



خاطرات یک ماهی

شنبه

من و یک عالمه ماهی دیگر، توی یک ظرف بزرگ، کنار خیابان بودیم. دختر کوچولویی جلو آمد. او یک ماهی می خواست. فروشنده، تور کوچکی را توی آب انداخت. فوری شنا کردم و رفتم توی تور. فروشنده مرا توی یک تنگ پُر از آب انداخت. آن را به دختر کوچولو داد. حالا من یک خانه‌ی شیشه‌ای داشتم.



یکشنبه

تنگ، روی میز بود. من توی آن شنا می کردم. مامان دختر کوچولو می رفت و می آمد. او چیزهایی را، کنار من روی میز می گذاشت: سُنبل، سرکه، سمنو، سکه، سبزه، سیر و یک آینه... آینه‌ای که می توانستم خودم را توی آن ببینم. به به... چه پولک‌های قشنگی داشتم!



دوشنبه

گوشه‌ی در، باز شد. یک گربه از لای در، سرک کشید. مرا توی تنگ دید. روی میز پرید. کنارم نشست و نگاهم کرد.

خیلی ترسیدم. اما گربه، خودش را در آینه دید. سبیل‌هایش را تکان داد. گوش‌هایش را تکان داد. بعد هم میو میو کرد و رفت.



● افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: میثم موسوی

سه‌شنبه

دختر کوچولو کنار میز ایستاد. به من گفت: «سلام دُم قرمزی!
چه قدر قشنگی!» بعد تُنگ را برداشت تا مرا خوب نگاه کند.
اما تُنگ از دستش افتاد و شکست. افتادم روی میز. بالا و
پایین پریدم. داشتم خفه می‌شدم.
مامان دختر کوچولو آمد. فوری مرا برداشت، توی یک
ظرف پُر آب انداخت. نفس راحتی کشیدم.



چهارشنبه

پنجره باز بود. داشتم شنا می‌کردم.
یک گنجشک از پنجره آمد تو، لبه‌ی تُنگ نشست.
خیلی ترسیدم. رفتم ته تُنگ قایم شدم.
گنجشک با نوکش از آب توی تُنگ خورد.
بعد هم پَر زد و از پنجره بیرون پرید.
رفت که رفت.



پنج‌شنبه

امروز من سوار ماشین شدم. دختر کوچولو هم توی
ماشین بود. او تُنگ را محکم گرفته بود.
ماشین قام قام صدا می‌کرد و جلو می‌رفت.
بعد کنار یک رودخانه ایستاد.
دختر کوچولو و بابایش مرا توی رودخانه انداختند.
وای ... چه قدر بزرگ بود! دور خودم چرخیدم
و گفتم: «ممنونم! ممنونم!»

